

شماره ۲ از انتشارات ایرانشهر :

جيجاك عليشاه

يا

اوضاع دربار ايران در چند سال پيش

نگارش

جناب آقاى ذبيح الله بهروز

معلم فارسى در دارالفنون كمبريج انگلستان



برلين ۱۳۴۲

در چاپخانه ايرانشهر چاپ شد

Orientalischer Zeitschriftenverlag Iranschahr G. m. b. H.
Berlin-Wilmersdorf, Augustastrasse 1

سر آغاز

چنانکه بارها در اوراق مجلهٔ ایرانشهر نوشتیم که روح ایرانی نمرده و روزی با يك جنبش حیرت انگیز اظهار حیات خواهد کرد و با جلوه‌های خود چشمهای جهانیان را روشن خواهد ساخت؛ اینك یکی از نمایشهای آن روح ایرانی را که در قلمرو ادبیات و اخلاق اجتماعی ما تجلی کرده بهموطنان خود معرفی و تقدیم میکنیم. این تئاتر جیجک علیشاه که ریختهٔ قلم و چکیدهٔ افکار یکی از جوانان با فضل و حقیقت پرور ایران آقای ذبیح الله بهروز، معلم فارسی دار الفنون کمبریج انگلستان میباشد، یکی از شاهکارهای ادبی عصر اخیر ما شمرده میشود.

درین کتاب، قوهٔ فکر، قوهٔ قلم، و حس آزادی خواهی باهم مسابقه کرده و هر يك بهترین شکلی نمایش داده است. از حیث ادبی، در نظر ما این کتاب، بر آذاریکه تا کنون درین زمینه نوشته شده، مانند کتابهای کومدی فتحعلی آخوند زاده و تئاترهای ملکم خان برتری دارد. و ما این کتابرا در ردیف کتاب حاجی بابا اصفهانی و کتاب یکی بود و یکی نبود آقای جمالزاده میشماریم. چنانکه این دو کتاب، از نفیستین آثار مشهور زبان فارسی بوده و با يك اسلوب ادبی و دلربا و با اصطلاحات و امثال زبانزد و مخصوص بهر طبقه از مردم، حقایق امور و اخلاق جمهور را بسط داده اند، این تئاتر نیز در شرح دادن اوضاع در باز ایران که در ضمن آن، حالات و اخلاق چند طبقه از مردم نیز پیش میآید، سحر کرده و اعجاز نموده است.

باید دانست که برای اصلاح اخلاق اجتماعی يك ملت و برای آگاه کردن او از چگونگی زندگی و عادات زشت و اخلاق ناستودهٔ خود که غرق آنها شده، بهترین راهها شرح دادن آنهاست در شکل حکایت و تمثیل و تئاتر و نقل از زبان حیوانات و جز آنها. و اگر اینها با يك زبان ساده و شیرین و خنده

آور و جاذب نوشته شود در اصلاح اخلاق نوعی، تاثیر بسیار خوب میتواند بخشد، چنانکه جریده مصور ملا نصرالدین که چند سال پیش در تفلیس نشر میشد، در بیدار کردن مسلمانان قفقاز بسیار خدمت بزرگی کرد و پیوسته در لباس هزل و ریشخند و مضحکه، حقایق را جلو چشم مردم گذاشت و با اینکه مانند يك آینه صاف، اعمال زشت و عادات چرکین را بی پرده و با کمال آزادی و جرئت، نشان میداد باز مردم با کمال میل میخواندند و قهرراً متنبه میشدند.

ما خیلی آرزو میکردیم که در میان ادبا و نویسندگان کنونی ایران، کسانی مانند فتحعلی آخوندزاده و میرزا حبیب اصفهانی و شیخ احمد روحی کرمانی مترجمین کتاب حاجی بابا اصفهانی از انگلیسی و آقای جمالزاده و آقای بهروز پیدا میشدند که اوضاع زندگی امروزی طبقات مختلف ملت ایران را با این طرز ادبی ساده و شیرین و حقیقت نما برشته تحریر میکشیدند و گنجینه ادبیات منشور فارسی را تو انگر میساختند.

در نوشته های آقای بهروز و در افکار و عقاید ایشان که در مدت چند ماه توقف در برلین بدان آشنا شدیم شباهت زیادی به آثار و افکار ولتر، شاعر و فیلسوف معروف فرانسه پیدا میکنیم و یقین داریم اگر محیط ایران که تازه قدم به روشن شدن گذاشته، قوای دماغ و روح این جوان با فضل و با اطلاع را پرورش دادن بتواند، وجود ایشان مظهر خارقه ها و سحرها خواهد شد امیدواریم که آقای بهروز هر قدر هم، در محیط تنگ و تاریک ایران دچار قدر شکنی ها و حق ناشناسیها بشوند، از پرتو آن منات و بردباری، آن حب وطن و آن عشق مفرط بعالم فضل و ادب که ما، در ایشان سراغ داریم، اداره ایران شهر را که برای پذیرائی اینگونه آثار ادبی و اجتماعی همیشه حاضر است، از تراوش افکار و آثار خود محروم نخواهند ساخت.

حسین کاظمزاده ایرانشهر

برلین — ماه مارس ۱۹۲۴

جيجك عيشاه

پرده اول



[يك نالار بقدر يك زرع از زمين نمايشگاه بلندتر است]

اشخاص اين پرده:

يگلريگي — حاكم شهر باسرداري و كلاه تخم مرغی با صدای
كلفت و تكبر آمیز

حاجی علی اصفهانی — تاجر با عبا و عمامه شیر و شكري و لهجه
اصفهانی عارض است، مالش را در راه دزدها برده اند

حاجی فاضل — با عبا و عمامه يواش توی دماغ حرف ميزند ناصح
و مستشار يگلريگي و شاعر ديوانخانه

يك زن — با چادر و چاقچور عارض است.

يك دختر — بسن هشت سالگی، دختر زن پيش

فراش باشی — با لباس فراشی و نشان

چند نفر فراش — با لباس معمولی فراشی

چندین نفر عارض زن و مرد با لباسهای مختلف و متداول

—: پرده بالا میروود: —

عارضها — [با صدای بلند] آی بفریاد ما برسید — آخ چکنیم

فراشها — [مردم را با ترکه میزنند] مرد که خفه شو — چرا

زورمیدی — باجی نفست بگیره

يك عارض پير — ای آقای فراشباشی ده روزه هر روز از صبح
تا شوم اینجا معطم — آخر بداد منم برسید
حاجی علی اصفهانی — [با لهجه اصفهانی و فریاد بلند] آخ مالم
رفس — آخ جونم رفس — آخ همش رفس — آخ
هر چه بود رفس

فراشباشی — [بفراشها] بزید تو سر این پدر سوختها — چرا این
قد داد میزید — زنکه صب کن
[فراشها مردم را میزند — بیگلریگی با همراهاش از
پشت تالار داخل میشوند]

حاجی علی اصفهانی — [با صدای بلند] آخ چکنم — وای چکنم
آخ بدادم برسید — مالم رفس — جونم رفس آه
. . . . هر چه داشتم رفس . . . آخ رفس . . .

بیگلریگی — [مینشیند باطراف نگاه میکند . . . همراهاش مینشینند]
په !! این مرد که چرا این قدر جیغ میزند!
حاجی علی اصفهانی — آخ مالم رفس — جونم رفس — همه
رفس — اهی . . . اهی . . . [گریه میکند]
بیگلریگی — این مرد که را بیارید به بینم چه شه . . . چی میگه !!
. . . . سرما را خورد

[حاجی علی را فراشها پیش میکشند]
حاجی علی — [با حالت پریشان — دست هارا از عبا بیرون نیاورده]
آخ آقای بیگلریگی — بدادم برس — مالم رفس —
جونم رفس — آخ همه رفس — پولام رفس —
گوشه جگرم رفس
بیگلریگی — مرد که نفست بگیره — خفه شو — آخه دردت
بگوینم چه ته !! په . . .

حاجی علی — آخ آقا مالم رفتس جونم رفتس
پیگلریگی — مرد که تو اینهمه مردم معطل میکنی — بزئید توسرش
حاجی علی — آخ آقای پیگلریگی تو به کردم — مالم رفتس —
جونم ر . . .

پیگلریگی — مرد که تو چرا دستاته از عبا بیرون نکردی —
تو مگه آدم نیسی — ادب کو

حاجی علی — آخ آقای پیگلریگی مالم رفتس — جونم رفتس
عقلم رفتس — ادبم رفتس — آخ هرچی داشتم رفتس
— همه رفتس — شما مالم بگیربده — تا من این
لنگام از عبا بیرون بو کونم — [با دو دست میزند بلنگش]

پیگلریگی — [با تغیر] بزئید توسرش بیرونش کنید
[فراشها میزند بسر حاجی علی و بزور بیرونش میکنند]
حاجی علی — آخ مردم بفریادم برسید . . . آخ مردم
پیگلریگی — ده بزئید توسرش — ده بیرونش کنید
حاجی علی نمیروود فراشها میکشندش روی زمین او
فریاد میکند]

فراشباشی — نفست بگیره — مرد که خفه شو — بی غیرت، خفه شو.
[حاجی فاضل داخل میشود همه جلوی او بر میخیزند]

حاجی فاضل — [نگاهی باهل مجلس میکند — توی دماغی]

شمع و گل و پروانه تمامی همه جمع اند
خیر اقایان زحمت نکشید بفرمائید

[میروود و در زیر دست پیگلریگی مینشیند]

عارضها — [با هم حرف میزنند] آخ آقای پیگلریگی بداد ما برس
— آخ محض رضای خدا

پیگلریگی — فراش باشی — این عارضهای پدر سوخته را ساکت

کن — حاجی فاضل هنوز نیامده سرش درد گرفت

— پیش خدمت باشی

پیشخدمت — بله قربان [تعظیم میکند]

یگلریگی — يك قلیون بیار برای جناب حاجی فاضل

پیشخدمت — [تعظیم میکند خارج میشود]

حاجی فاضل — [اهین — اوهون — چند سلفه میکند — و چند

آب دهن در دستمال میاندازد]

تا جهان است آنچنان باشی

زنده و خوشدل و جوان باشی

حاضرین — به به — احسنت احسنت — ماشاءالله — در واقع

جناب حاجی معدن فضل هستند — در بدیهه گفتن

معرکه میکنند به به — احسنت . . .

عارضها — آقای یگلریگی بداد ما هم برس . . .

[يك زن بلند گریه میکند]

فراش باشی — آخ مردم خفه شید — چقدر داد میزند اقلاً از

آقای حاجی فاضل خجالت بکشید

حاجی فاضل — گر صبر بد انسانرا اندر دل و جان لختی

مجنون نشدی مجنون لیلی نشدی لیلی

فرهاد که صبرش بود که چون که بستان کند

هر چند که خود میگفت من خسته شدم خیلی

صبرست که هر چیزست هر چند که او تلخ است

بی صبر نشاید کرد بر هیچ عمل میلی

پیشخدمت — غلیان میاورد

حاضرین — به به حضرت حاجی — احسنت — فی الحقیقه احسنت

— احسنت — مکرر مکرر

حاجی فاضل — خیر آقایان قابل نیست — خیر — لطفکم مزید
عارضها — آقای بیگلریگی جون آقای حاجی فاضل ...

[هر کدام از عارضها يك چیزی میگوید]

حاضرین — [با اصرار] حضرت حاجی — مکرر — مکرر ...
حاجی فاضل — گر صبر بد انسانرا اندر دل و جان ...

[در این جا از بسکه عارضها فریاد میکنند حاجی فاضل
سکوت می کند]

فراش باشی — هس — مردم نفستون بگیره — چقد داد میزین
يك زن — [در حالت گریه] آخ بداد منم برسید آخ ... آخ
مام آدمیم.

فراش باشی — زنکه نفست بگیره — خفه شو — چقد جیغ میزنی
— اینجا که حموم نیس.

حاضرین — آقای حاجی فاضل مکرر مکرر.

بیگلریگی — آقای حاجی فاضل مکرر مکرر

حاجی فاضل — گر صبر بد انسانرا اندر دل و جان لیختی

مجنون نشدی مجنون لیلی نشدی لیلی

فرهاد که صبرش بود که چون که بستان کند

هر چند که خود میگفت من خسته شدم خیلی

زن و دختر — [بلند گریه میکند]

بیگلریگی — آخ این زنکه سرما را برد — از بسکه گریه کرد

نگداهش که ما کار کنیم — این دو تارا بیار بینم آخه

چه مرگ شونه [اشاره میکند بزنی و دختر کوچک]

فراش باشی — زنکه بیا جلو — دخترتم بیار — گریه نکن

بیگلریگی — زنکه بگو به بینم چه ته

زن — [بلند گریه میکند]

بیگلریگی — داد نزن زنکه !!

فراش باشی — آخه نقت بگیریه !!

زن — آقای بیگلریگی یک شووری داشتم اسمش حاجی کاظم

دو سال پیش عمرش داد بشما

[زن و دختر گریه میکنند]

بیگلریگی — آخ زنکه پدرسوخته منو دیوونه کردی، آخه درد تو بگو

زن — چشم آقای بیگلریگی — ببخشید [با حالت گریه

شروع میکند] شوورم همین یک دختر داش — اون وخ

هف سالش بود — وختیکه شوورم مرد گفتند برادرش

که عموی بچه باشد قیمه — هر چه شوورم پول داش

گفتند که بایدور داره و ختیکه بچه بزرگ شد بهش

بده. منم گفتم خوب عموشه اختیار داره — اما عمو

یک پسری داره اسمش شیخ عبد الحسین دو تا زن داره

و یک سالم از شوورمن که عموش بود بزرگتره —

از روزیکه شوورم مرده هر روز میامد بخونه ما سری

میزد — عمو گفت باید یک کاری بکنیم که پسرمان

میاد تو خونه شما محرم باشد من گفتم اختیار دارید.

بعد یک روز گفت که من عقد این دختر را واسه پسرمان

خوندم حالا محرمه

[زن در اینجا گریه می کند]

بیگلریگی — زنکه خفه می شی یا بدم بیروفت کنن، اینکه گریه نداره

زن — چشم آقای بیگلریگی اختیار دارید ... حالا چند

روزه شیخ عبد الحسین آمده میگه باید عروسی کنیم

— زن من نه سالشه زنم میخوام ببرم هر چه میگم آقا

این بچه هنوز این چیزا را نمی فهمه میگه من یادش

میدم — بتوجه — آقای یگلریگی بدادم برس —
من چتو این دختر باین کوچکی رابدم بآدمیکه از
بابا شم بزرگ تره دو تام زن داره بلکه این بچه هم
راضی نباشه.

هر چه هم رفتم پیش شیخ الاسلام — عز ولا به
کردم — میگه عموش اختیار داره — عقدش دوروسه
شیخ عبدالحسین خوب آدمیه. آقای یگلریگی دستم
بدامنت — بدادم برس — این دختر بیچاره گناهی
نکرده — مالاش خوردن خودشم میخوان از من بگیرن.

یگلریگی — عجب! عجب!! این جیغ و دادا و اینکه نداشتی
آقای حاجی فاضل شعرشان بخوانند برای این حرف
های مهمل بود. به به عجب کاری برای ما پیدا شد —
زنکه این حرفا که گریه نداره — این جا لازم نبود
بیائی مگه تو نرفتی پیش شیخ الاسلام؟

زن — بله آقای یگلریگی رفتم.

یگلریگی — خوب آقای شیخ الاسلام چی چی گفتند

زن — گفت عموش اختیار داره — هر کاری بکنه اختیار داره
حکم خدا این طوره — ولی آقای یگلریگی این
بچه این چیزها را نمی فهمه — بلکه راضی نباشه

یگلریگی — زنکه نفست بگیره — یعنی تو بهتر از شیخ الاسلام
میدانی هاها [رومیکند بحاجی فاضل] آقای حاجی
فاضل شما چه میفرمائید؟

حاجی فاضل — آقای یگلریگی — زن ناقص عقل است —
ازین جهت است که شهادت دو زن برابر يك مرداست
شرع مطهر این طور فرموده — حکم شرع همان است

که حضرت مستطاب حجة الاسلام فرمودند — عمو حق دارد که دختر غیر بالغ را بهر کس بدهد — ولا بد بهتر از پسر عمو در دنیا کیست — پیر بودن و زن جوان داشتن عیب نیست بلکه زن جوان بهتر است که شوهر پیر داشته باشد — زیرا که شوهر جوان غالباً نادان و ناسازگار است.

حاضرین — به به جف القلم

یکی از حاضرین — به به — در واقع آقای حاجی معر که میکنند.

زن — [گریه میکند] رحم باین بچه کوچک بکنید

بیگلریگی — زنکه اینکه از صبح تا حالا نگذاشتی ما کار کنیم —

صحبت کنیم — شعر گوش کنیم برای همین حرفهای

مهمل بود — حالا جوابته شنیدی بروگم شو — [با تغیر]

فراش باشی همه این عارضهای پدرسوخته را بیرون

کن — هر که پشه لقدش میزنه میدوه میاد دیواخانه

عرض کنه — عجب گیری افتادیم فراش باشی با

فراشها با ترکه غارضها را میزنند بیرون میکنند

فراش باشی — پدر سوختها نگفتم جیغ و داد نکنید — حالا برید

گم شید.

بیگلریگی — عجب گیری افتادیم — از صبح تا شوم باید باین

حرفهای مهمل برسیم.

حاجی فاضل — آقای بیگلریگی — اوقات شریف خودتانرا بیخود

تلخ نکنید — این مردم نادان هستند

— شما برای رضای خدا این کارها را میکنید —

یک نفر از حاضرین — قربان عیبی نداره — اوقات شریف خودتان

را تلخ نکنید

یکی دیگر — قربان شما از آدمهای نفهم چه توقع دارید
پیشخدمت — قربان نهار حاضر است
دیگر یگی — آقایان بفرمائید برویم نهار بخوریم اه — هی —
عجب خوب کلری پیش گرفتیم [سرش را تکان میدهد].
— پرده میافتد —

پرده دوم

﴿نمایشگاه در یکی از تالارهای دربار﴾

[صدر اعظم، مورخ الملك، مفخر الشعراء، ندیم دربار و چند نفر
دیگر ایستاده اند با هم حرف میزنند. کریم شیرۀ داخل میشود.]

کریم شیرۀ — [با لهجۀ اصفهانی] آقایان وزرا، آقایان امرا سلام علیکم
و قلبی لدیکم !!
صدر اعظم — [با صدای کافت و با تکبر] علیکم السلام حاجی کریم
احوال چه طوره؟
کریم شیرۀ — [دستش را با دهنش تر میکند و میزند بگردنش] آقای
صدر اعظم میندازیم.
صدر اعظم — [رویش بر میگرداند اخم میکند چیزی نمیگوید].
وزیر دواب — [داخل میشود تعظیم میکند بصدر اعظم با لهجۀ ترکی
ایلاتی] سلامون علیکم.
بعد بمفخر الشعراء و کریم شیرۀ چپ چپ نگاه میکند
و رویش را بر میگرداند.
صدر اعظم — علیکم السلام — آقای لاله باشی احوال شریف؟

وزیر دواب—از مرحومت شما بو سیار خوب است
کریم شیرۀ—آقای وزیر دواب! [وزیر دواب نگاه نمیگند]
آقای وزیر دواب! [وزیر دواب نگاه باو نمیگند]
آقای وزیر دواب! [وزیر دواب با صدر اعظم حرف
میزند] آقای وزیر — آقای وزیر دواب عرضی داشتم!
وزیر دواب—[روی را بطرف کریم شیرۀ میکند با تشر و تغیر] بله
کریم شیرۀ—با تخم چه طورید؟
وزیر دواب—[با تغیر و تشر] مرتکه باز امروز آمدی اینجا اگر با
من حرف بزنی پدرت را میسوزانم... بمن دیگر حرف
نزن — خفه شو
کریم شیرۀ—[بلند میخندد — دیگرانهم غیر از صدر اعظم و ندیم
دربار پوزخنده میکنند] اهن — اهن — هه
ندیم دربار—[خیلی یواش معقولانه] آقای حاجی کریم خواهر دارم
بسر کار وزیر دواب جسارت نکنید — ایشان اوقانشان
زود تلخ میشود، انوقت اوقات همه هم تلخ خواهد شد
کام شیرین بزم تلخ مکن غرۀ ماه وجد سلخ مکن
کریم شیرۀ—[خیلی یواش و شمرده بتقلید ندیم دربار] آقای ندیم...
... سرت توجیم جیم تو خلا.
حاضرین—[همه بلند میخندند بغیر از صدر اعظم که چپ‌چپ باطراف
خود نگاه میکند]
یساولها — [از پشت پرده صدای یساولها بلند میشود]
برید — برید — بایست — برید — پیا
[شاه یواش یواش باطراف نگاه میکند و داخل میشود]
همه چند مرتبه تعظیم میکنند]
وزیر دواب باز امروز هم اوقات گه مرغی است! — شاه

وزیردواب— [تعظیم میکند] گوربان این مرتکه نمی گوزا
[اشاره میکند بکریم شیرۀ]

شاه — [با تغیر و تندی] میدانم . . میدانم — خوب
[شاه می نشیند روی صندلی]

وزیردواب— گوربات گردی . . .

شاه — میدانم . . حالا بسه [بصدر اعظم] صدر اعظم اخبارات
مملکت چه است

وزیردواب— گور . . .

شاه — [با اخم] هس . . .

صدر اعظم— قربان خاکپای جواهر آسایت گرم . . . اخبارات
واوضاع ممالک محروسه از شرق تا غرب و از شمال تا
جنوب همه بر حسب مرام و آیات انتظام و رفاهیت در
اطراف و اکناف حکم فرماست . . . هر کجا شهریست
چون روی عروسان آراسته — و هر کجا بنده ای است
از همکنان در آئین بندگی کوی سبقت برده . چند آنکه
در سراسر خطۀ واسعۀ این کشور — چیزی جز زلف
خوبان پریشانی ندارد و دلی جز دل ساغر خونین نباشد
. . . . و جناب مفخر الشعرای جیجکی مصداق این
مضمونرا در قصیدۀ روزانۀ خود برشته نظم در آورده
و بعرض خاکپای اقدس همایونی خواهد رسانید.

وزیردواب— گور . . .

شاه — هس . . نفست بگیره — خوب معلوم میشود اخبارات
خوب است مفخر بگو بینم چه ساخته

وزیردواب— گوربا . . .

شاه — [با تشر و اخم] مردکه . . خفه شو

وزیردواب— [بخودش] این چه نوکری شد !!!
مفخر الشعراء— [پیش میآید تعظیم میکند و میخواند:]
شها تو شاهی و گیتی سراسرند اسیر
نه مثل داری و ماتدونی شبیه و نظیر

حاضرین— به به — احسنت — احسنت
مفخر الشعراء— کجاست آنکه تر انده نیست در عالم
هر آنکه نیست بگوآید و کند تقریر
حاضرین— احسنت — احسنت — به به — شاه سرش را تکان میدهد
مفخر الشعراء— جهان سراسر در زیر حکم تو است ایشاه
کنونکه حکم چنین شد جهان به بند و بگير
بگیر قیصر روم و فرست سوی کلات

پیار شنگل چین و بنه براو زنجیر
حاضرین— [با صدای بلند] احسنت — احسنت — جف القلم به به
— مکرر — مکرر — [مفخر الشعراء تأمل می کند
با طراف نگاه می اندازد]
شاه — خوب دو باره بگو

مفخر الشعراء— بگیر قیصر روم و فرست سوی کلات
پیار شنگل هند و بنه براو زنجیر
فرست لشگر جرار تا بملك حبش
بکوب سومه تاتار تا کنار سیر

حاضرین— به به — احسنت
کریم شیرۀ— [با صدای بلند] احسنگ — احسنگ اهن — احسنگ
— هه —

شاه و حاضرین— [خنده]
مفخر الشعراء— [اهن— سلفه میکند]

چوتخت ایرج داری شها بناز و بیال
چوتیغ سرکیج داری بزق بفرق نکیر

حاضرین—احسنت — به به

مفخر الشعراء—خدای نام ترا ورد و ذکر مرغان کرد
بدین جهت همه جك جك کنند گاه صغیر

حاضرین—به به . . احسنت بکراست !! . . .

مفخر الشعراء—شها تو شاهی و اینها همه وزیر تواند
تو همچو مایه و اینها همه خمیر افطیر

حاضرین—احسنت — احسنت — صدقت

مفخر الشعراء—توئیکه چوبه تیرت بشد زبای فلك

توئیکه تیغ تو برید ابر را چو پیر

حاضرین—[با صدای بلند] احسنت — احسنت — به به مکرر مکرر

. . . چوب — تیر — پا — فلك . . . به . . به !

ندیم دربار — به به جمیع فنون عروض و بدیع — استعاره ، کنایه ،

تشبیه ، تجنیس همه در این يك بیت جمع اند — به به

صدر اعظم — به به در واقع ایجاد کلام کرده: ابر، پیر، تیغ !!

وزیر دواب — [بخود با اوقات تلخ] به این مرتکه تمام نمی کوند!

کریم شیرۀ — [آهسته] آقای وزیر دواب — آقا وزیر

وزیر دواب — [با اخم باو نگاه میکند چیزی نمیگوید]

کریم شیرۀ — آقای وزیر عن دارم واست !!

[وزیر دواب میخواهد حمله بکند بکریم شیرۀ]

شاه — [با تغیر] آنگوشه چه خبره !! وزیر دواب ساکت

نمیشی ! . . . مفخر بگو

وزیر دواب — گور . . .

شاه — هس

مفخر الشعراء — توئیکه چوبه تیرت بشد ز پای فلک
توئیکه تیغ تو برید ابر را چو پیر
توئیکه در حرمت فرشهای قالی هست
ولی شهان دیگر خود نداشتند حصیر
ندیم دربار — صدقت — احسنت

مفخر الشعراء — توئیکه آشپز در گهت زدیک سیاه
میان قاب بشب روزمی کند کفگیر
حاضرین — [با صدای بلند] احسنت — احسنت — بکراست
مفخر الشعراء — که بود جز تو ز شاهان روز کار که داشت
بهر دهی ز اروپا چهار فوج سفیر
کی است جیجکی آن خود که مدحت گوید
کتاب وصف ترا وصف کی کند تفسیر
شاه و حاضرین — احسنت احسنت !! بارک الله به به

صدر اعظم — آقای مفخر احسنت — خیر الکلام — به به !!
وزیر دواب — گور
شاه — [با تعیر] خفه شو حالا . . .

[بصدر اعظم] صدر اعظم خیلی خوب گفته!! رئیس خلوت!
رئیس خلوت — به قربان [تعظیم می کند]
شاه — يك طاقه شال و صد تومن بده بمفخر
رئیس خلوت — [تعظیم می کند] امر امر همایونی است
صدر اعظم — [تعظیم می کند] قربان مورخ الملك تاریخ روز گذشته را
بشیوه هر روزه چون عقد منثور به پیشگاه آورده
شاه — خوب! مورخ الملك بخوان بینم
مورخ الملك — [تعظیم میکند و میخواند]
بامدا دان که خدنگ زرین خورشید از کمان کران

خاور بسوی گنبد نیلی رنگ پرتاب شد و خسرو رخشندۀ چهارمین چرخ برین باسمند بادپا و کمند پرتو دیو تاریکی را به بند کشید ... پادشاه جمجاه اسلام پناه لب از لب شیرین نگار و دست از زیر تودۀ زلف پرچین دلدار برداشته و بر حسب فرمان مطاع اغتسلوا بسوی گرمابه شتافتند — و در آنجایگاه دلپسند که آب گرمش از چشمۀ حیوان گوی پیشی بردی و عطر گلابش رونق گلستان نمرود در هم شکستی دلاکان شوخ شیرین رفتار ورگ مالان چابک دست ار غوانی عذار که روی هر يك از صحیفۀ ارتنگ مانی نمونه‌ای و موی هر تن از سنبل پر چین کلاله‌ای بود. دست بالا کرده و با آب و گلاب چنانچه شیوه و آداب خسروان است از سر تا پا وجود ذیجود همایونی را بشتند — و پس

وزیر دواب — گور . . .

شاه — زهر مار !!

مورخ الملك — و پس بانگ‌های قشنگ و مندیل‌های رنگارنگ بدن همایون و اندام میمونرا آهسته آهسته خشک کرده و لباس خسروی که در جهان فقط قد و بالای این دادگر عالی نسب را سزاست پوشانیدند و بعد از آن شاهنشاه دادگر کمی در سر پینه که هوای ملایم آن رشگ خزینه است، بر حسب پیش نهاد سر کار حکیم السلطنه که بقراط در پیش او قیراطی نباشد و ارسطو از اعجاز انقاسش ادویۀ خود در بستو کند و جالینوس از کمی بضاعت در محضرش چون عروس در پرده خجلت پنهان

شود، استراحت کردند و پس از استراحت از آنجا برخاسته و خرامان خرامان بسوی دربار که محل عز و قرار و عدل و داد گستری است روانه شدند.
از جمله بندگان . . .

وزیر دواب—[بخود] په!! مرتکه تمام نمی کوند

مورخ الملك—در گاه بحضور اعلی رسانیدند که در حدود کرمان و بلوچستان ملخان بی فرمان برکشت و زرع روستائیان هجوم کرده و سبب اتلاف محصولات و مزروعات و قحط و غلا و گرانی شده اند.

چون این خبر ملالت اثر در محضر مطاع مذکوررفت فی الحال امر عالی صادر گردید که باهالی فلك زده انسامان امر و مقرر دارند که چون ارزاق و مأكولات از کشت دیوسرشت ملخان گران شده و اهالی در سختی و بدبختی افتاده اند فرمان همایون برآنستکه مردم انسامان در این سال چیزی دیگر بجای نان که حقیقتاً جز گندمی بیخته و بریان نیست بدست آورده بخورند و بدعاگوئی ذات ملکوتی صفات مشغول شوند تا مایه خشنودی در گاه خسروانی شود.

و نیز گفتند که جماعتی از کفار فجار فرنگ با لشگری آراسته با ساز و زنگ واردوئی از دختران قشنگ که سرپرستی از زخمیان در میدان جنگ میکنند، براقاصی حدود و ثغور ممالک محروسه هجوم کرده بلاد اسلامرا تسخیر کنان پیش میآیند — پس حکم جهان مطاع صادر شد که چون تیرشهاب و سرعت سحاب فرمان همایونرا بایشان رساتند و امر کنند که آن ناپاکان بی ایمان فوراً

مسلمان شده و هر چه دختر ماه منظر در اردو است با ایلچیان و هدایا بسراپرده همایونی فرستند و مردمان ایشان هم سلاح ریخته و از همان راه که آمده اند برگردند و الا نایره غضب همایونی شعله و رشده برعایای این خاندان حکم خواهد شد که ایشانرا بحال خود گذاشته تا اینکه خسته و در مانده شده با چشمی گریان و دلی بریان بخانمان و یران خود که منبع کفر و شرک و معدن قهر و غضب خداوند یست برگردند. و نیز ملاحزقل جهود که اجداد غیر محمودش در ضمن اصحاب اخدود بشمار بوده از قوم خود پسری ماهطلعت و دختری آفتاب صورت آورده و پیشکش حرم همایونی کرد و چون هر دو منظور نظر آفتاب اثر همایونی افتادند دو پارچه قصر از قصرهای خالصه شاهنشاهی را با دو یست هزار تومان وجه نقد در باره او امر و مقرر کرده و بلبق کلیم الملکی در میان اقران و امثال سرافراز و مفتخر گردانیدند.

وزیر دواب—گور . . .

شاه — [با تشر—تند] مرد که خفه میشی یا پدرت بدم بسوزاتند!!
مورخ الملك— و نیز چند نفر سرگردگان سپاهیان که از دست تنگی بجان آمده و برای در یافت وجوهات خود شورش کرده بودند بر حسب حکم اعلی همه را از دار فنا آویختند چه سربازرا از آن سرباز گویند که بایستی سر خودرا در راه شاه پرستی بیازد و دراین صورت موافق رای آفتاب جای همایونی نبود که کسیکه دعوی سر بازی میکند و از دادن جان باک ندارد از گرسنگی

و دست تنگی بغان آید و از خزانه عامره وجوهات
طلب نماید چنانچه آخوند ملا نحسی اهوازی در کتاب
گندستان میفرماید:

چو سر باز زراز شنهشه بجست

بباید سرش کندن از تن نخست

که گر او نیارد شکم با ختن

کجا سر بیازد گه تا ختن

شکم با ختن اول بندگی است

شکم بنده بی گفت با سگ یکیست

از آن روزه افضل بود از جهاد

که مفت است و کم خرج بهر عباد

صدر اعظم و حاضرین — به به — احسنت — احسنت —

داد سخن پروری داده — به — به

شاه — رئیس خلوت

رئیس خلوت — بله قربان [تعظیم میکند]

شاه — يك عصای مرصع بده بمورخ الملك

رئیس خلوت — [تعظیم میکند]

شاه — الحق خوب نوشته . . . بارك الله . . . [رومیکند بوزیر

دواب] خوب — بگو بینم چه ته

وزیر دواب — گوربان این مرتکه نمیگوزارد ما زندگی کنیم [اشاره

می کند بکریم شیرۀ] — هر چه انسان میگوید او هم

یکچیزی از خودش میگوید: و منهم هر و خ میخوام

چیزی بگویم — یا مف خور الشهرا شیر میخواند —

یا مورخو المولک کاغذ میخواند یا صدری اعظم حرف

میزند — یا این میآید یا آن میرود — آخر پس من

چکار کنیم. په اینکه نمیشود!!

حاضرین— [همه میخندند]

شاه — [با خنده] اینکه از صبح تا حالا قور قور کردی عرضت همین بود — به به — مرد که تو چرا این طور زود اوقات تلخ میشه!

[شاه با گوشه چشم اشاره بکریم شیره میکند که سر بسر وزیر دواب بگذارد]

وزیر دواب— گوربان — این مرتکه حیاندارد آبروندارد امر بدهید با من ابداً حرف نزنند.

شاه — خوب درد تو همینه — کریم، دیگه وزیر دواب را اذیت نکن!

کریم شیره— امر امر همایونی است [تعظیم میکند، آهسته بطرف وزیر

دواب میرود، وزیر دواب باو چپ چپ نگاه میکند]

آقای وزیر دواب غلط کردم — من نمید و نسّم شما

با این زودی اوقاتبان تلخ میشه — بیخشید — عفو

بفرمائید [دست میزند بشانه وزیر دواب] دیگه از بنده

جسارت نخواهد شد

وزیر دواب— مرتکه دیگر کار بکار من نداشته باش [با اوقات تلخ]

[شاه و دیگران لب خند میزنند زیر چشم نگاه میکنند]

کریم شیره— آقای وزیر دواب حالا که قبله عالم امر دادند دیگه

جسارت نمیکنم — معذرت میخوام.

پیش خدمت— [تعظیم میکند] قربان جلال الدین محمد ابو الحسن بن

جعفر الملقب به اقیانوس العلوم انباری داماد کمال الدین

احمد حسین ابو القاسم بحر العلوم شاش گردی میخواهد

پابوس مشرف شود.

حاضرین— [خنده]

شاه — [با تبسم] بیاد

اقیانوس العلوم — [داخل میشود تعظیم میکند] — يك شیشه کوچکی در دستش است — با لهجه عربی بغدادی [ایها الملك سلامت باشند] — يك قلیلی آب تربت آورده ام برای ملك عظیم — کثیر اصلی است — چینیکه میآدمم در بحر طوفان شد همه سکان مرکب خوف العرق داشتند — يك خورده در آب مجعول کردم علی الفور طوفان مرفوع شد کما طوفان میشد رئیس المركب افرنجی میآمد میگفت تراب تراب — خلاصه شفا باشد جمیع علل را خیلی خوب بیارید قدری برای شفا و تبرک میخوریم

شاه — [اقیانوس العلوم پیش میرود شیشه را میدهد بشاه] — شاه قدری میخورد — مزه مزه میکند]

شاه — اقیانوس العلوم این آبش شور است
اقیانوس العلوم — ایها الملك سلامت باشند — آب الدجله والفرات قلیل ملح دارد

کریم شیرۀ — سرکار آقای وزیر دواب نمک را بترکی چی گووند
وزیر دواب — دیگر چی میخواهی بگوئی؟

کریم شیرۀ — سبيلات کفن کردم هیچی
[همه بطرف وزیر دواب و کریم شیرۀ نگاه میکنند شاه
نگاه میکند و با شیشه بازی میکند]

وزیر دواب — [سرش را تکان میدهد] دوز

کریم شیرۀ — ریشت بگوز

[همه با شاه قاه قاه میخندند]

وزیر دواب — [با غدارۀ کشیده میدود بطرف کریم شیرۀ]

پدر ترا میسوزانم

کریم شیرۀ— [میدود بطرف پشت صندلی شاه] قربان پناه آوردم
[بیشخدمتها از وزیر دواب مانع میشوند]

شاه— [با حالت خنده و خشم] وزیر دواب خجالت بکش —

اقلا از اقیانوس العلوم و اسمهایش حیا داشته باش، بسه!
وزیر دواب— [با حالت بر آشفتگی] قربان په — این این حرفه‌ها را
میزند — قبلۀ عالم هم این گونه میگویند — خانزاد
بعد از شصت سال دیگر نو کوری نمیکم! نمیکم!!
بس است!! [پس پس می‌رود که خارج شود]

شاه— [با تشر] مرد که این اسمش کریم شیرۀ است — مرد که این
کارش اینه که هم‌هرا بخنداند — تو نباید از او اوقات
تلخ بشه — تو هم بگو بخند — بهت بگم!! [با حالت
غضب] اگر اذیتش کردی سر تو میدم برون! ها!!
وزیر دواب— [با حالت بر آشفتگی] خانزاد دیگر گوشه نشین
خواهم شد خدا فیظ — [تعظیم میکند پس پس می‌رود]
شاه— [با تبسم] وزیر دواب قهر نکن — بیا مرد که تو هم
بگو جوابش را بده. [وزیر دواب پیش می‌آید]

شاه— بیا — بیا

وزیر دواب— [با حالت بر آشفتگی] خوب پس منبهم می‌گوییم

شاه— خوب بگو به بینیم

وزیر دواب— [با حالت بر آشفتگی] غداره را میکشد [رو میکند

بکریم شیرۀ] بیا بیرون از پشت صندلی — کارت ندارم.

[کریم شیرۀ بیرون می‌آید] این چه چیز است

کریم شیرۀ— غداره

وزیر دواب— [با تغیر] تو هم ریشت بگوز

[شاه و حاضرین خندۀ بلند] قاه قاه هرهر

شاه — [در حالت خنده] به به عجب گفتی — به به — مرده

شورته بره — به به — آباد کردی

هنوز شاه و حاضرین میخندند [مرد که اینهم قافیه شد

[شاه سرشرا تکان میدهد] به به — این چیه — غداره

— توهم ریشت بگوز — به به

وزیر دواب — په — قربان شما بد عادت کردی مردم را — په

این چه کاری شد — هر چه او میگوید همه بمن می

خندید و هر چه من میگویم باز هم همه بمن میخندید

این کار شد [پس پس میروند تعظیم میکند] خدا حافظ

شاه — [با خنده] وزیر دواب بیا يك قافیه دیگر هم بگو

وزیر دواب — [تعظیم میکند همین طور پس پس میروند] خدا حافظ!

صدر اعظم — آقای وزیر دواب — اعلیحضرت همایونی ارواحنا

فداه فرمودند بیائید!!

شاه — [با خنده] ولش کن بره [بوزیر دواب] بروگم شو

دیگر اینجا نیا [شاه از روی صندلی بر میخیزد] صدر

اعظم بگو همه بیایند سر نهار.

— : پرده پائین میافند : —

پرده سوم

﴿نمایشگاه در يك اطاق معمولی با فرش قالی و نمذ﴾



اشخاص:

میرزا بزرگ: میرزا ورئیس محاسبات، با ریش سفید و قد خمیده

چند نفر میرزا: با لباس بلند قبا و لباده

— : پرده بالا می‌رود : —

[میرزا بزرگ و چند نفر میرزای دیگر نشسته اند مشغول نوشتن

هستند با هم حرف می‌زنند.]

[صدای وزیر دواب از پس پرده بلند میشود.]

من پدرشان در میاورم — منم شیر میخوانم.

[وزیر دواب داخل میشود با اوقات تلخ و باخودش

حرف می‌زند میرزا بزرگ و میرزاهای دیگر همه بلند

میشوند تعظیم میکنند.]

وزیر دواب — میرزا بوزورگ!

میرزا بزرگ — بله قربان [پیش می‌رود — سایر میرزاها مینشینند

مشغول کار و نوشتن میشوند.]

وزیر دواب — من از در بار قهر کردم — گو قسم دیگر نمیروم —

ولی خواهند خودشان آمد و منتم را بکشند.

میرزا بزرگ — یقین است — البته — بی حضرت اجل کارشان

از پیش نمی‌رود یقین است خواهند آمد.

وزیر دواب — بله خواهند آمد بله

میرزا بزرگ — بله

وزیر دواب — هر روز که میروم در بار همه شیر میخوانند هی شاه

خوشش میاید . . . منکه میخواهم يك عرضی کنم هی

میگویند هس . . . هس . . . خفه شو

من پدرشان را در میاورم!!

میرزا بزرگ — قربان بنده چه عرض کنم . . . بله

وزیر دواب — میرزا بوزورگ توهم باید هر روز یگ شیری مثل

مف خور الشهراء بگوئی که برای شاه بخوانم . . .

خوشش بیاید.

میرزا بزرگ — قربان بنده چه طور میتوانم مثل مفخر الشعراء
شعر عرض کنم ایشان چهل سال است در این کار
استخوان خورد کرده امروز کسی در ایران و توران
نمیتواند مثل ایشان شعر بگوید.

وزیر دواب — حالا توهم از مف خور الشعراء تعریف میکنی . .
اگر شیر نگوئی پدرترا در میاورم . . . اگر نگوئی
پدرت را در میاورم . . . تو اینهمه مال من را خوردی
نمیتوانی شیر بگوئی [با حالت تغیر در اطاق قدم میزنند].

میرزا بزرگ — قربان بنده اهل دفتر هستم . . بنده که شاعر نیستم
وزیر دواب — پدر سوخته چرا شاعر نیستی؟

میرزا بزرگ — قربان او از بچگی کارش همین بوده.

وزیر دواب — تو در بچگی چه کار میکردی؟

میرزا بزرگ — قربان او چهل سال در این کار استخوان خورد کرده.

وزیر دواب — پدر سوخته تو چرا نکردی.

میرزا بزرگ — قربان من طبع شعر ندارم.

وزیر دواب — [با تغیر] فراشباشی . . . فراش باشی . . .

[فراشباشی داخل میشود تعظیم میکند.]

بزن توی سرش . . . پدر سوخته این همه مال من را

میخوری طبع شیر نداری؟

[فراشباشی میزند بسر میرزا بزرگ.]

میرزا بزرگ — آخ قربان چشم . . چشم هر چه بخواهید عرض

خواهم کرد . . .

وزیر دواب — اگر نگوئی پدرت را میسوزانم . . .

میرزا بزرگ — قربان عرض میکنم . . . ولی یقین بخوبی مفخر

الشعراء نخواهد شد . . .

وزیر دواب— اگر نشد پدرت را میسوزانم . . بزنی تو ی سرش . . .
میرزا بزرگ— چشم قربان . . چشم . . خوب مضمونش چه باشد .
وزیر دواب— [قدری فکر میکند] خوب . . . اولش این طور
باشد همه نوکر شاه هستند . . . شاه آب را مثل پنیر
میرد . . . پلوشب تو ی قاب میکنند همه خمیر هستند
. پایش را در فلک میگذارند چوب میزنند . . .
مرغ جك جك میکند . . همه جا قالی فرش کرده اند .
میرزا بزرگ— [در حین شنیدن این حرفها سرش را تکان میدهد
با حالت تعجب] قربان ، مفخر الشعراء همچو چیزها
در پیش شاه نخواهد گفت .

وزیر دواب— [با تغیر] پس من دروغ میگویم ؟
میرزا بزرگ— خیر . . خیر قربان بنده همچو جسارت نکردم . . .
مقصود این بود که شاید يك جور دیگر گفته حضرت
اشرف خاطرتان نیست .

وزیر دواب— مرتکه گفتم همین طور گفت شاه هم خوشش آمد . .
همه نیم ساعت گفتند به به . حالا تو میگوئی این طور نبود .
میرزا بزرگ— [قدری فکر میکند] قربان اینگونه حرفها معنی
ندارد . . .

وزیر دواب— [با تغیر] پس مرتکه من دروغ میگویم؟ بزنی تو ی . . .
میرزا بزرگ— چشم . . چشم قربان درست میفرماید . . الا آن
عرض میکنم . . .

وزیر دواب— ها . . . پدر سوخته اول گفتی نمیتوانم . . . حالا
میگوئی بله . . . ها کتک . . مردم را آدم میکند . . خوب
بگو . . زود بگو . . . پدرت را در میاورم . . .

میرزا بزرگ— [بخودش] خدا یا چه گیری افتادم . . . این چه

نو کروی شد ... شاه آب را مثل پنیر میبرد ... مرغ
جك جك می کند ... که معنی ندارد.

[بوزیر دواب] قربان بنده در راه نمک خوارگی عرض
میکنم این حرفها خنده داره ... شاید شاه اوقاتش
تلخ شه ... غضب بکنه.

وزیر دواب — مرتکه من اوقاتم تلخ است توهم حرفی مف میزنی
... بزنی تو سرش ... مرتکه .. من خودم انجا
بودم مف خور الشمرا همین طور گفت ...

میرزا بزرگ — [در بین کتک خوردن] آخ .. آخ قربان هر چه
میخواهید عرض میکنم .. چشم ... چشم بمن چه ... اختیار با
خودتان است ... خودتان میدانید.

وزیر دواب — خوب بگو .. حالا بگو.

میرزا بزرگ — [بخودش] خدایا چه کنم ... این مرد که که
نمیفهمه ... من نباید اختیارم را بدم بدسش.

[بوزیر دواب] قربان عرض خواهم کرد ... ولی

اجازه دارم که اگر بهتر هم توانستم بگویم عرض کنم.

وزیر دواب — مرتکه من دیوانه شدم ... چه قدر حرف میزنی
.. بگو که بخور .. خلاص کن ..

میرزا بزرگ — چشم قربان .. چشم [مینشیند مشغول فکر میشود].

وزیر دواب — مرتکه زود بگو ... چه قدر معطل میکنی.

میرزا بزرگ — چشم قربان .. چشم حالا تمام میشود [مشغول است].

میشخدمت — [داخل میشود] قربان ندیم دربار میخواهد شرفیاب
شود عرض میکند از حضور قبله عالم آمده

وزیر دواب — [بمیرزا بزرگ] مرتکه نگوفتم کارها شان میماند

خودشان میانند عقب من .. زود بگو .. زود تمام کن.

[به پیشخدمت] بگو بیاید [قدم میزند و دستش پشت

سرش] بگو بیاید.

ندیم دربار — [کمی خم میشود] سلام علیکم

وزیر دواب — [با تغیر] علیکوم السلام.

ندیم دربار — قبله عالم امر دادند که سر نهار حاضر شوید.

وزیر دواب — [با تغیر] من دیگر نوکری نمی کونم . . . قسم

خورده ام . . . دیگر پایم را آنجا نخواهم گذاشت.

ندیم دربار — سرکار وزیر چرا حضرت اشرف باین زودی اوقاتان

تلخ میشود.

وزیر دواب — خودت نمیینی که این مرتکه کریم شیرۀ چه میکند

. . . چه میگوید.

ندیم دربار — قربان اگر درست ملاحظه بفرمائید تقصیر او هم نیست

. . . . باو اشاره میکنند که مخصوصاً این حرفها را بزنند.

وزیر دواب — کدام پدر سوخته اشاره کرده است باو

ندیم دربار — آخ — سرکار وزیر فحش ندهید . . . خواهش دارم

فحش ندهید . . . اسباب مسئولیت بنده هم خواهد شد.

وزیر دواب — ده بگو . . . [با تغیر] ده بگو به بینم کدام پدر سوخته

اشاره کرده است پدرش را در پیاورم.

ندیم دربار — قربان چرا تکلیف شاق میکنید . . . چه طور بنده

میتوانم همچو چیزی عرض کنم شما باید خودتان ملتفت

این مسائل باشید . . . خیر خواهشمندم تشریف پیاورید.

وزیر دواب — خیر من دیگر نوکری نخواهم . . .

ندیم دربار — خیر. خواهش دارم . . خوب بنده را مرخص بفرمائید.

وزیر دواب — کوجا . . . کوجا . . حالا نروید.

ندیم دربار — خیر . . . اجازه بفرمائید خدا فظ [خارج میشود].

وزیر دواب — خدا فیظ . . . خوب من فکر میکنم.
[بمیرزا بزرگ] مرتکه دیدی گو فتم خودشان میانند
عقبم . . . همه کارها لنگ میماند.
میرزا بزرگ — بله قربان . . . بنده که میدانستم [با تبسم].
وزیر دواب — خوب شیرها را تمام کردی.
میرزا بزرگ — بله . . . بله قربان تمام کردم.
وزیر دواب — خوب بخوان به بینم . . .
میرزا بزرگ — چشم . . . این است:

گر شه سر کین باشد سر ابر منش برد
در گریه همی افتند سکان ملاء اعلی
طبایح تو ای خسرو نسر فلکش در دیک
باقاب پلو آرد آن نسر همه شبها
بلبل چورخت دیدی اندر قفس او خواندی
ز انر و که تو گل هستی ای شاه جهان آرا
من بنده این شاهم جز شاه نمیخواهم

هر چند که گویندم از خسرو و شروانها
[پیش میروود و کاغذ شعر را میدهد] قربان بفرمائید.
وزیر دواب — [کاغذ شعرها را میگیرد] خوب . . . هه . . . اهن اح.
میرزا بزرگ — یک دفعه خواهش دارم اینجا خوب مطالعه بفرمائید
برای اینکه اگر شعر را درست نخوانند خراب میشود
. . . خوب . . . بفرمائید . . .

وزیر دواب — من خودم میدانم . . . گه نخور [پشت میکند
بمیرزا بزرگ که بیرون برود].
میرزا بزرگ — [دامن وزیر دواب را میگیرد] قربان خواهش
دارم یک مرتبه بخوانید . . . خواهش دارم — قربان.

وزیر دواب— [خودش را از دست میرزا بزرگ میکشد] مرتکه
من خودم میدانم . . . گه نخور . . .
میرزا بزرگ— [دو باره وزیر دواب را میگیرد] قربان خواهش
دارم.

وزیر دواب— مرتکه گه نخور ولم کون
میرزا بزرگ— قربان خواهش دارم.
[در وقتی که میرزا بزرگ اصرار میکند و وزیر دواب
قبول نمیکند و فحش میدهد پرده می افتد.]

پرده چهارم

﴿نمایشگاه در اطاق نهار شاه — يك صندلی و يك ميز﴾

[پرده بالا میروند شاه روی صندلی نشسته و در جلوش
میز نهار است و مشغول خوردن است . . . پیشخدمت
آب میآورد اول خودش میخورد و بعد میدهد بشاه.]
شاه — صدر اعظم! این مرد که که از فرنگستان آمده بگو باید.
صدر اعظم— [تعظیم میکند] بله قربان.

[صدر اعظم اشاره بر رئیس خلوت میکند. رئیس خلوت
خارج میشود — رئیس خلوت با سفير الملك داخل
میشوند تعظیم میکنند.]
شاه — مرد که کی آمدی؟

سفير الملك — غنبن سه چهاغ غوزه (— قربان سه چهار روزه).
شاه — مرد که تو اهل کجا هستی؟ [با حالت تغیر].
سفير الملك — غنبن ایغانی (— قربان ایرانی).

شاه — مرد که ایغانی دیگه چی چیه .. چرا این طور حرف میزنی
سفیر الملک — غغبن چهاغ سال دغ بلجیك بودم.

شاه — [با تغیر] مرد که منو مسخره کردی میرغضب! میرغضب
[میرغضب فوراً داخل میشود].

سر این مرد که را همین جاببر...

[سفیر الملک فوراً غش میکند می افتد].

صدر اعظم — [تعظیم میکند] قربان سر نهار است ... شگون
ندارد بیچاره نفهم است ... غلط کرد ... بنده شرط
میکند که دیگر این طور در حضور قبله عالم چیزی
بعرض نرساند.

شاه — پس بزنی تو سرش [پیشخدمتها میزند بسر سفیر الملک]
صدر اعظم! اگر محض خاطر تو نبود همین حالا سرش
میبریدم.

صدر اعظم — [شاه تعظیم میکند — و بعد رومیکند بسفیر الملک]
مرد که چرا مثل آدم حرف نمیزنی.

سفیر الملک — قربان تو به کردم ... غلط کردم .. تو به کردم
شاه — خوب حالا بلد شدی حرف بزنی
سفیر الملک — بله قربان .. بله.

شاه — خوب بگو به بنم بلجیك چه طوره — راهها امنه — ارزانیه؟

سفیر الملک — قربان راهها از توجهاات ملوکانه خیلی امن است —
ولی همه چیزها خیلی گرانست خصوصاً نان و گوشت.

شاه — چرا نانو آنها و قصابهارا بدار نمیزند؟

سفیر الملک — قربان چه عرض کنم.

شاه — بنظرم شاه آنجا خیلی بی عرضه است. خوب احوالش

چه طور بود؟

سفير الملك — احوالش خیلی خوب بود عرض سلام میرساند —
يك سفیر هم فرستاده هر وقت امر و مقرر بفرماید بچاك
بوسی شرفیاب شود.

شاه — لقب سفیر بلجیک چه چیز است.

سفير الملك — قربان لقب ندارد.

شاه — معلوم میشود آن پدر سوخته هم از تو بی عرضه تر است.
فارسی بلده؟

سفير الملك — بله قربان بله . . .

شاه — بگو عصری بچاك بوسی سرافراز شود . . . خوب پدر

سوخته حالا دیدی چه طور مسجع و مقفی حرف میزنی

بروگم شو [سفیر الملك پس پس میرود تعظیم میکند].

رئیس خلوت — [داخل میشود تعظیم میکند] قربان اقیانوس العلوم

انباری داماد بحر العلوم شاشگردی يك قدری خرماي

تبرك شده آورده میخواهد بچاك بوسی سرافراز شود.

شاه — خوب . . بیاید.

رئیس خلوت — [تعظیم میکند خارج میشود].

اقیانوس العلوم — [با رئیس خلوت داخل میشود تعظیم میکنند]

ایها الملك العظیم — این خرماها تبرك است بجهت ملك

الملوك آورده ام.

[پیش میرود و بشقاب خرما را پیش شاه میگذارد.]

شاه — [یکدانه خرما بر میدارد و در حال خوردن] اقیانوس

العلوم این خرماها را کی تبرك کرده است؟

اقیانوس العلوم — ایها الملك الملوك خودم تبرك کردم.

[شاه و حضار میخندند.]

شاه — بارك الله معلوم میشود شما خیلی کارهای خوب میکنید.

اقیانوس العلوم — بلا — ایها الملك .

کریم شیرۀ — التپه — التپه [همه میخندند] .

شاه — اقیانوس العلوم انباری . . خوب بگو به بینم چه علمها خوانده‌ای که اقیانوس شدی؟

اقیانوس العلوم — ایها الملك الملوك . . . صرف نحو، قواعد، منطق، حکمت، طبابت، فقه، اصول، علوم ارضیه، فنون سماویه، جفر، رمل، اسطرلاب و . . .

کریم شیرۀ — هش هش [همه — میخندند] .

اقیانوس العلوم — نجوم، فلک، علم اعداد، علم ابدان، علم موسیقی و علم معرفه البلدان .

کریم شیرۀ — هر هر هش چشم [همه میخندند] .

اقیانوس العلوم — علم . . .

شاه — خوب بس است ما شاء الله ما شاء الله تمام اینها را شما خوانده‌اید؟

اقیانوس العلوم — بلا . . ایها الملك .

کریم شیرۀ — التپه . . . درشت است . . لا بلا نون و حلوا [همه میخندند] .

شاه — خوب . . جناب اقیانوس العلوم بلجیک خوردی؟

اقیانوس العلوم — بلا . . ایها الملك العظیم [همه میخندند] .

شاه — خوب به به بگو به بینم کجا بلجیک خوردی .

اقیانوس العلوم — نمیدانم در کربلای معلی خوردم یا در نجف اشرف [همه تبسم میکنند] .

شاه — یقین داری که خوردی؟

اقیانوس العلوم — بلا ایها الملك . . بهمان حجری که بوسیده‌ام خورده‌ام .

شاه — بزید تو سر این مرد که [پیشخدمتها میزند بسر بحر العلوم] مرد که همه علوم توهم مثل همین است. اقیانوس العلوم — ایها الملك العظيم بالله و تالله که صیغه قسم است خورده ام.

شاه — مرد که احمق بلجیک اسم یک مملکتی است تو بلجیک خوردی؟ — رئیس خلوت این مرد که پدر سوخته را بیرون کن. رئیس خلوت و چند نفر پیشخدمت اقیانوس العلوم را میکشند بیرون].

پدر سوخته اگر محض خاطر این عمامه نبود پدرت را میسوزاندم بروگم شو

[در این حال ندیم دربار داخل میشود تعظیم میکند.]
شاه — ندیم دربار.

ندیم دربار — بله قربان [تعظیم میکند].

شاه — مرد که بلجیک خوردی.

ندیم دربار — [با تبسم] قربان بلجیک اسم یک مملکتی است چیز خوردنی نیست.

شاه — کجا است . . کدام طرف است؟

ندیم دربار — قربان آنطرف تبریز.

شاه — هیچ کسی را از اهل انجا میشناسی . . دیدی؟

ندیم دربار — بله قربان . . . شیخ الاسلام بلجیک پارسال این جا بود.

شاه — یقین داری . . خودت دیدی؟

ندیم دربار — بله قربان . . .

شاه — این پدر سوخته را هم بنیادزید . . بزید.

[پیشخدمت ها ندیم دربار را میاندازند میزند].

ندیم دربار — آخ قربان . . آخ . . آخ . . قربان که خوردم.

شاه — مرد که اهل بلجیک همه کافرند . . . تو شیخ الاسلام
شانرا میشناسی؟

ندیم دربار — قربان . . . تصدقت کردم . . میدانم همه کافرند . .
شیخ الاسلام هم رفته بود آنها را مسلمان بکنه . . آخ.
شاه — بزیند . . . بزیند.

وزیر دواب — [داخل میشود] آخ قربان بزیند من شیر گفتم
خودش را میاندازد روی ندیم دربار [قربان بخانزاد به
بخشید . . من شیر گفتم . . در حالتیکه میدود بطرف
ندیم دربار کاغذ شعر از دستش میافتد کریم شیر
بر میدارد.]

ندیم دربار — آخ آقای وزیر دواب دستم بدامت.
وزیر دواب — قربان شیر گفتم بمن به بخشیدش.
صدر اعظم — [تعظیم میکند] قربان به بخشیدش باین خانزاد . . .
نمیفهمد.

شاه — ولش کنید . . مرد که هرچه از تو میپرسند بیخودنگوبه.
وزیر دواب — قربان منم مثل مف خور الشهرا شیر گفتم.
[همه میخندند.]

شاه — وزیر دواب تو که تا بحال شعر نمیگفتی . . . حالا تو هم
شاعر شدی بلکه خودت نگفتی.

وزیر دواب — بله قربان شیر گفتم . . . خودم هم گفته ام.
شاه — بخوان بینم چه مهملی بهم بافتی.

وزیر دواب — [میگردد عقب کاغذ] به این کاغذ کو [همه میخندند]
آخ این کاغذ چه طور شد . . . به پدر این میرزا بزرگ
بسوزد [شاه و حاضرین میخندند].

به چرا میخندید اینکه خنده ندارد [شاه و دیگران]

میخندند] په این کاغذ کو . .

شاه — [با تبسم] مرد که کدام کاغذ.

کریم شیرۀ — آقای وزیر دواب . . کاغذ شما همین است [کاغذ را نشان میدهد].

وزیر دواب — آخ همین است . . گوربات برم حاجی کریم بده بمن.
[پیش میرود که کاغذ را بگیرد کریم شیرۀ پس پس میدود.
آخ گوربات برم حاجی کریم شیرهارا بده [میدود
بطرف کریم شیرۀ] جان من بده گوربات.

کریم شیرۀ — آخ نمیدم . . . آخ نمیدم [با خنده و حرکات مسخره گی].

[شاه و همه میخندند].

صدراعظم — [با حالت تبسم] آقای وزیر دواب عرض کردم بسه.
کریم شیرۀ — آقای وزیر دواب بفرمائید [کاغذ را میدهد].

شاه — خوب وزیر دواب بخوان بینم.

[همه تبسم میکنند].

وزیر دواب — هه هه . . اهن [قدری بکاغذ نگاه میکند].

شاه — ده بخوان چه ته.

وزیر دواب — چشم قربان گرشه سرگین باشد سز اطرمیش

برده — در گربه می افتند سگان ملا علی . . . طباخ

توای خر پسر فلکش زردک — با قلوب پلو و آرد

پیشر همه شبا — بول بول بر درخت ریدی اندر قفس

آخوند . . . [همه بلند میخندند].

شاه — به به عجب شعر گفتی . . . به به [باخنده].

صدراعظم — [با تبسم پیش میاید] آقای وزیر دواب بس است.

وزیر دواب — [با تعیر] باز همه میخندید . . صبرکن تمام شود.

صدر اعظم — [با حالت تبسم] آقای وزیر دواب عرض کردم
بس است.

شاه — [با حالت خنده] صدر اعظم این کاغذرا بگیر بخوان
چه نوشته.

وزیر دواب — من خودم میخوانم.

صدر اعظم — خوب التفات فرمائید . . . [کاغذرا بزور از دست
وزیر دواب میگیرد].

شاه — صدر اعظم بخوان به بینم چه نوشته.

صدر اعظم — گرشه سر کین باشد سرا بر منش برد.

در گریه همی افتند سکان ملاء اعلی

طباخ تو ای خسرو نسر فلکش درد یگ

با قاب پلو آرد آن نسر همه شبها

بلبل چو رخت دیدی اندر قفس او خواندی

گوئی که تو گل هستی ای شاه جهان آرا

من بنده این شاهم جز شاه نمیخواهم

هر چند که گویندم از خسرو و شروانها

شاه — صدر اعظم بد معری نیست . . . وزیر دواب این معرها
را کی گفته.

وزیر دواب — گوربان این شیرهارا خودم گفتم.

شاه — مرد که اینها معر است . . . اگر دزوغ گفتی سرت را
میبرم . . . گه نخور.

وزیر دواب — گوربان . . . میرزا بزرگ . . .

شاه — خوب معلوم شد . . . نفست بگیرد . . . صدر اعظم

[شاه از روی صندلی بلند میشود] خوب حالا همه

مرخص هستید. عصری همه با لباس خوب بیاید که

سفير بلجيك ميايد [همه تعظيم ميکنند و خارج ميشوند].
شاه — وزير دواب بمان کارت دارم .

[شاه و وزير دواب تنها و همه خارج شده اند .]
شاه — وزير دواب امروز عصری سفير بلجيك ميايد آن ميز
بزرگ را ميدهی ميگذارند در اطاق سلام . . . چند
صندلی هم ميگذارند دورش . . . يك سفرهٔ قلم کار هم
بيندازند روش . . . تا ما بيائيم .
وزير دواب — چشم گوربان . . . ولي گور . . .
شاه — هس نقست بگيرد .

— : پرده ميافتد : —

پرده پنجم

— پرده بالا ميرود —

وزير دواب — [در دربار تنها در اطاق قدم ميزند — او قاتش تلخ
است] همه تقصير اين ميرزا بوزورگ پدرسوخته است
— پدرش را در مياورم — من باو ميگويم شير بگو
او مير ميگويد — من پدرش را مياورم . . . پيش خدمت
باشی ! — پيش خدمت باشی ! . . .

پيش خدمت باشی — [داخل ميشود] به قربان [تعظيم ميکند] .
وزير دواب — برو فراشباشيرا بگو بيايد .

[پيشخدمت باشی تعظيم ميکند خارج ميشود] .

وزير دواب — [تنها] من پدرش را آتش ميزنم .

[فراش باشی با پيشخدمت باشی داخل ميشوند — تعظيم
ميکنند] برويد اين ميرزا بوزورگ پدرسوخته را زنجير
کنيد پياريد .

فراش باشی — [تعظیم میکند] چشم قربان [پیشخدمت باشی و
فراشباشی هر دو خارج میشوند.

وزیر دواب — همه تقصیر این میرزا بوزورگ است — من میگویم
شیر بگو او میر میگوید — پدرش را میسوزانم . . . به
. . . من امروز نهار نخوردم . . . من گورسنه هستم و
خودم نمیدانم . . . پدرشان را در میآورم . . . پیشخدمت
باشی !

پیشخدمت باشی — [داخل میشود تعظیم میکند] به قربان.

وزیر دواب — پدرسوخته من امروز یادم رفت نهار بخورم —
پدرتان را در میآرم . . . پدر همه میسوزانم.
پیشخدمت باشی — قربان بنده چه تقصیری دارم . . . خوب هر چه
میفرمائید حاضر کنم میل بفرمائید.

وزیر دواب — پدرسوخته حالا زبان درازی میکنی . . . پدرترا
میسوزانم.

پیشخدمت باشی — قربان اختیار دارید [تعظیم میکند].

وزیر دواب — خوب من چه بخورم.

پیشخدمت باشی — هر چیز میل مبارك است امر بفرمائید از آشپز
خانه همایونی حاضر کنیم.

وزیر دواب — خوب چند ساعت داریم بعصر.

پیشخدمت باشی — قربان یعنی میفرمائید چند ساعت داریم بغروب.

وزیر دواب — پدرسوخته من میگویم بعصر تو میگوئی یعنی بغروب
پدرترا در میآورم . . .

پیشخدمت باشی — قربان بنده چه تقصیری دارم — آخر عصر يك
وقت معینی نیست که عرض کنم فلان قدر داریم بعصر

وزیر دواب — پدرسوخته یعنی قبله عالم نمی فهمد.

پیشخدمت باشی — قربان بنده هیچ همچو غلطی نکردم.
[بخودش] این مرد که نمیفهمد — حالا يك چیزی بگو
خودت خلاص کن — لغت بشیطان خدا یا امروز
بروی کی نگاه کردم.
[رومیکند بوزیر دواب.]

قربان درست میفرماید يك ساعت و نیم داریم بعصر.
وزیر دواب — ها ... هه ... پدرسوخته اول گفتی بغروب حالا
میکوئی بعصر پدرت را میسوزانم.

پیشخدمت باشی — قربان اختیار باشماست هر کاری بکنید حق دارید.
وزیر دواب — خوب من امروز چه بخورم ... گورسنه هستم.
پیشخدمت باشی — هر چه میفرمائید .. بنده چه عرض کنم.
وزیر دواب — پدر سوخته يك چیزی بگو پدرت را در میاورم.
پیشخدمت باشی — چشم قربان .. چلو میل دارید.
وزیر دواب — نه.

پیشخدمت باشی — پلو میل دارید.
وزیر دواب — نه.

پیشخدمت باشی — خورش میل دارید.
وزیر دواب — نه.

پیشخدمت باشی — آب گوشت میل دارید.
وزیر دواب — نه.

پیشخدمت باشی — آش میل دارید.
وزیر دواب — نه.

پیشخدمت باشی — [کمی فکر میکند] میوه جات میل دارید.
وزیر دواب — نه.

پیشخدمت باشی — تخم میل دارید.

وزیر دوآب — نه .

پیشخدمت باشی — هویج میل دارید .

وزیر دوآب — نه .

پیشخدمت باشی — ترب میل دارید .

وزیر دوآب — نه .

پیشخدمت باشی — خیار چنبر میل دارید .

وزیر دوآب — نه .

پیشخدمت باشی — [بخودش] خدا یا چه بگم [کمی فکر میکند]

قزیل قورت میل دارید .

وزیر دوآب — نه .

پیشخدمت باشی — پس قربان گورسنه تان نیست . . چیزی میل ندارید .

وزیر دوآب — مرتکه من میگویم گورسنه هستم . . . تو میگوئی

چیزی میل نداری .

پیشخدمت باشی — چشم قربان [تعظیم میکند خارج میشود] .

وزیر دوآب — [با تغیر] پس مرتکه چرانان و پنیر خیکی و نعنا

نگفتی .

پیشخدمت باشی — هر چه بفرمائید حق دارید . . . همین یکی را

فراموش کردم — میفرمائید بروم از آشپزخانه همایونی

نان و پنیر خیک و نعنای خشک بیاورم .

وزیر دوآب — یگ نفر بفرست برود از اندرون ما پنیر خیک بیاورد .

پیشخدمت باشی — [تعظیم میکند] چشم قربان [خارج میشود] .

وزیر دوآب — پیشخدمت باشی ! . . . پیشخدمت باشی ! . . .

پیشخدمت باشی — [بر میگردد] بله قربان [تعظیم میکند] .

وزیر دوآب — بگو پنیر از هر دو خیک بیاورند — توی اندرون

دو تا خیک است .

پیشخدمت باشی — چشم قربان [تعظیم میکند خارج میشود].

وزیر دواب — [تنها در اطاق قدم میزند با اوقات تلخ].

امروز پدرش را در میآورم . . . پیشخدمت باشی . . .

پیشخدمت باشی

پیشخدمت باشی — [داخل میشود]. به قربان . . .

وزیر دواب — برو آن سفره قلمکار را با هفت نه تا سندلی بیاور.

پیشخدمت باشی — چشم قربان [تعظیم میکند خارج میشود].

وزیر دواب — [بخودش — تنها در اطاق] من باید يك آدمی

پیدا کنم که هم اهل دفتر باشد — و هم از مَف خور

الشهرا بهتر شیر بگوید هر روز يك شیری بگوید

— من بهرم پیش شاه بخوانم خوشش بیاید این میرزا

بوزورگ کاری ارزش نماید.

[پیشخدمت باشی با چند فراش سندلی ها را میاورند].

وزیر دواب — پیشخدمت باشی .

پیشخدمت باشی — به قربان [تعظیم میکند].

وزیر دواب — تو يك کسی سراغ نداری که هم اهل دفتر باشد

و هم مثل مَف خور الشهرا شیر بگوید.

پیشخدمت باشی — [بخودش] خدا یا چه بگم که فحش نشنوم

کتک هم نخورم . . . خدا یا امروز چه گیری افتادیم.

[بوزیر دواب] قربان بنده سراغ ندارم . . . ولی این

نایب حسن فراش گفته بود که يك همچو آدمی میشناسد

نایب حسن — [در حالیکه مشغول گذاشتن سندلیهاست] بنده کی

همچو عرضی کردم.

پیشخدمت باشی — خدمت سرکار آقای وزیر دواب دیگه دروغ

نگو انکار هم نکن . . . تو دیروز نگفتی؟ . . .

وزیر دواب — مرتکه چرا پنهان میکنی . . . عرض کن .

پیشخدمت باشی — دیگه چرا پنهان میکنی . . . عرض کن .

نایب حسن — قربان من همچو غلطی نکردم .

وزیر دواب — بزنی تو سرش [فراشها میزند بسر نایب حسن] .

نایب حسن — قربان این پیشخدمت باشی با من دشمنی داره .

وزیر دواب — اگر این مرتکه را که هم شاعر هست و هم اهل

دفتر فردا نیاوری پدرت را میسوزانم .

[یک پیشخدمت با یک صینی و دو بشقاب پنیر داخل

میشود تعظیم میکند .]

وزیر دواب — از هر دو پنیر آوردی .

پیشخدمت — بله قربان .

[وزیر دواب می نشیند روی یک صندلی و پیشخدمت

بشقاب را میگذارد روی صندلی دیگر .]

وزیر دواب — آخ خیلی گورسنه هستم . . . پدرسوخته ها . . .

[مشغول خوردن میشود] پیشخدمت باشی !

پیشخدمت باشی — بله قربان .

وزیر دواب — از سرده دو خیک پنیر بجهت اندرون آورده بودند .

پیشخدمت باشی — بله قربان .

وزیر دواب — یک خیک بجهت من آورده بودند . . . یک خیک

بجهت خانم . . . [یک قدری پنیر از بشقاب برمیدارد

میدهد به پیشخدمت باشی] بخور به بین چه طور است .

پیشخدمت باشی — [پنیر را میگیرد میخورد مزه مزه میکند سری

تکان میدهد] قربان خیلی خوب است . . . به به . . .

وزیر دواب — این از خیک من است .

پیشخدمت باشی — بله قربان باید همین طور باشد . . . بله .

وزیر دواب— [قدری پنیر از بشقاب دیگر بر میدارد میدهد به پیشخدمت باشی] پیشخدمت باشی ازین بخور به بین چه طور است؟

پیشخدمت باشی— [پنیر را میگیرد میخورد مزه مزه میکند سرش را تکان میدهد] به به . . . اینهم خیلی خوب است . . . در واقع تعریف دارد خیلی خوب است . . . به به . وزیر دواب— این از خیک خانم است .

پیشخدمت باشی— بله باید همین طور باشد . . . بله خیلی تعریف دارد . وزیر دواب— خوب بگو به بینم مال خیک من بهتر است یا مال خیک خانم .

پیشخدمت باشی— [بخودش] خدایا پناه بتو — چه بگم که کنک نخورم [بوزیر دواب] قربان گمان میکنم که مال خیک خانم بهتر است .

وزیر دواب— ها باریک الله بله میدانی چرا پنیر خیک خانم بهتر است؟ پیشخدمت باشی— خیر قربان . . . بنده چه عرض کنم . وزیر دواب— خیک من توی راه سوراخ شد بادزد — اما خیک خانم هیچ باد نزده .

پیشخدمت باشی— بله قربان همین طور است که میفرمائید — پنیر خیک خانم خیلی تعریف دارد .

میرزا بزرگ— [از پشت پرده صدایش بلند میشود] آخ من بیچاره چه کردم — آخ خدا .

وزیر دواب— ها! [کمی گوش میدهد] — آخ این پدرسوخته را آوردند!!

میرزا بزرگ— [با زنجیر و چند نفر فراش داخل میشود] . . . آخ قربان بنده چه تقصیری کردم . . . آخ بعد از سی

و دو سال خدمت این جزای منه . . . امروز از صبح
تا حالا يك دقیقه خوش نبودم . . . آخ چه تقصیری کردم.
وزیر دواب — پدرت را امروز میسوزانم.

میرزا بزرگ — آخه قربان چه تقصیری کرده ام.

وزیر دواب — پدرسوخته برای قبله عالم میر میگوئی . . . من بتو
نگفتم شیر بگو . . . پدرت در میآورم.

میرزا بزرگ — قربان بنده عرض نکردم که بنده شاعر نیستم . . .
نمیتوانم شعر عرض کنم . . . قربان بنده اهل دفتر هستم

وزیر دواب — پس چرا گفتی . . . پدرت را میسوزانم.

میرزا بزرگ — قربان حضرت اجل آنقدر اصرار کردید . . . بنده
هم بقدر مقدور چیزی عرض کردم.

وزیر دواب — پدرسوخته خفه شو — تو دیگر معزولی — امروز

روز آخرتست ، نایب حسن گفته يك آدم بیاورد که هم

شیر از مف خور الشهرا بهتر بگوید و هم اهل دفتر باشد

نایب حسن — قربان این پیشخدمت باشی با من دشمن است . . .
بنده همچو کسی سراغ ندارم.

وزیر دواب — بزنی تو سر این پدرسوخته . . . اگر نگوئی بیاید
پدرت را در میآورم . . . بیرونش کنی.

[فراشها بیرونش میکنند.]

میرزا بزرگ — قربان بنده را تصدق کنید — مرخص بفرمائید —
بنده دیگر میخواهم در این آخر عمر گوشه نشین بشوم.

وزیر دواب — پدرسوخته خفه شو . . . پدرت را میسوزانم . . .

این پدرسوخته را بیندازید . . . [فراشها میرزا بزرگ را

میندازند] آن سفره قلمکار را بیندازید رویش.

میرزا بزرگ — آخ قربان بنده را بخدا ببخشید . . . تو به کردم . .
دیگر نوکری نمیکنم . . .

وزیر دواب — خفه شو پدر سوخته . . آن صندلی هارا بگذارید دورش
میرزا بزرگ — آخ مردم بفریاد من برسید . . . آخه من چه
تقصیری کردم؟

وزیر دواب — بزنی تو سرش . . .

فراشها — [از پشت پرده] برید . . . برید . . . بایست . . . بایست .
[شاه و صدر اعظم و سفیر الملک و سفیر بلجیک و سایر
اجزا داخل میشوند.]

شاه — [با حالت تعجب و تغیر] وزیر دواب . . وزیر دواب
این دیگه چه چیز است؟! این کیه؟!
[همه در حالت تعجب هستند.]

وزیر دواب — گوربان این میرزا بوزور گست . . قبله عالم فرمودید.
شاه — [با تغیر و تعجب] مرد که من گفتم میز بزرگ بگذار
اینجا.

وزیر دواب — گوربان اینهم میرزا بوزور گست میرزا کوچک که نیست
شاه — بزنی تو سر این پدر سوخته [فراشها میزند].
وزیر دواب — گور . . .

شاه — بزنی بیرونش کنی [فراشها وزیر دواب را بیرون میکنند].
میرزا بزرگ — [با حالت پریشان از زیر سفره قلمکار سر بیرون
کرده] آخ تصدقت کردم بدادم برسید. [از زیر
قلمکار بیرون میاید میروود بطرف شاه] . . آخ قربان
بدادم برسید!

شاه — خوب بس است پدرش را میسوزانم.

— : پرده میافتد : —

مجله ایرانشهر و شرایط اشتراك آن

مجله ایرانشهر بـمعاونت فضـلای شرقی و اروپائی ماهی یکبار در

۶۴ صفحه با تصویرهای متعدد بشرایط ذیل چاپ و توزیع میشود :

- ۱ - وجه اشتراك مجله در ایران ۴۰ قران و در خارج يك لیره انگلیسی است وجه اشتراك باید بوسیله يك برات بانك شاهنشاهی بنام آقای ح. کاظم زاده ایرانشهر فرستاده شود
- ۲ - از مصلبان و شاگردان مدارس عوماً بشرط فرستادن وجه اشتراك مستقیماً توسط بانك بجای چهل قران ۳۰ قران گرفته میشود.
- ۳ - برای هر يك از اشخاصیکه در ظرف یکسال شش مقاله از آنان در مجله درج شود یکساله مجله مجاناً داده میشود.
- ۴ - وکلا مسؤول وجه اشتراك بوده بمحض وصول وجه آ پونه باید آنرا توسط بانك شاهنشاهی یرات لندن گرفته بفرستند.
- ۵ - در شهرهایکه وکیل نداریم طالبین باید وجهرا بیکی از وکلای نزدیک بفرستند.

| | |
|----------------|--|
| آذربایجان : | جناب دکتر زین العابدین خان در تبریز مجله نوبر کوچه مقصودیه |
| استانبول : | حاجی رضا آقا جورابچی - عبود افندی خانی نمره ۱۳ |
| اصفهان : | حاجی حسینقلی آقا صاحب مغازه خورشید |
| بحرین و کویت : | میرزا نصرالله خان ایزدی مدیر دواخانه - دروازه اشرف |
| بروجرد : | میرزا محمد حسن جواهری زاده شیرازی |
| بنادر : | میرزا محمد خان شهیدی |
| بوشهر : | میرزا علیرضاخان عباس زاده مقیم بندر لنگه |
| بیرجند : | میرزا احمد کازرونی عضو شرکت بهبهانی |
| رشت : | شیخ محمد حسن ملک زاده |
| سلطان آباد : | آقای میرزا عباس زرکش کاشای |
| شیراز : | میرزا جوادخان باشی عضو پست |
| طهران : | میرزا محمود ادیب مصطفوی |
| قزوین : | آقا سید جواد خراز موسوی |
| کاشان : | میرزا رضا خان - کتابخانه گنج دانش |
| کرمان : | کتابخانه کاوه |
| کرمانشاه : | میرزا حیدر رضا زاده - مغازه آذربایجان در ناصری |
| مشهد : | سید اسد الله سعادت لاجوردی |
| مصر : | مدیر تجارتخانه سروشیان |
| ملایر : | صحبت الله خان کلهر دبیر همایون |
| همدان : | میرزا محمد علی حسین زاده - کتابخانه نصرت |
| هند و افغان : | میرزا سهام انصاری در شرکت فروردین قاهره صندوق البوسته ۹۵ |
| یزد : | میر حسینخان حجازی |
| | میرزا حسنخان آذری |
| | میرزا محمود همدانی در تجارتخانه ششتری در بمبی - |

19 Rampart Row, Fort, Bombay

ارباب مهربان جمشید جوانمرد خرمشاهی پاریسی

بهترین هدیه‌های ذقیمت اخلاق و صیقلی ترین دوستان روزهای
 گنهای دوره جنگ ساله اولیای انشهر است که يك لیره انگلیسی
 در کتابخانه ایرانشهر و توسط وکلای آن فروخته میشود

مجله ایران‌شهر

ایران‌شهر مجله است مصور، علمی و ادبی که بقلم فضلی شرق و فرنگ در برلین هر ماه در ۶۴ صفحه انتشار می‌یابد. ایران‌شهر با یک احساسات پاک و صمیمی و با یک قلب سرشار از عشق مسلک، به اصلاح اخلاق اجتماعی ملت ایران و بشر اسرار ترقی اروپا میکوشد.

هر کس بترویج و انتشار ایران‌شهر همراهی کند به معارف و ترقی ایران و به سعادت نسل جدید آن همراهی کرده است. اگر اهل فضل و علم هستید با آثار قلمی خودتان همراهی کنید و اگر طالب علم و ادب هستید با مطالعه کردن و رواج دادن آن خدمت نمائید. اگر صاحب ثروت و همت هستید، با اشتراک و معاونت تقدی قوت و قدر دانی کنید و اگر استطاعت و ثروت بدارید یا تشویق دیگران بخواندن آن ابراز خدمت نمائید. همراهی و خدمت به ایران‌شهر، خدمت بیزاد ایران و عالم فضل و عرفان است.

انتشارات ایران‌شهر

کتابهای ذیل از چاپ در آمده برای ارسال حاضر است :

۱- کتاب سرآمدان هنر : تالیف آقای میرزا کریم‌خان طاهر زاده بهزاد مقیم برلین

این کتاب دایر بشرح زندگانی نقاش معروف ایتالی رفایل و نقاش بزرگ ایرانی کمال الدین بهزاد حکیم طایفدر ایرانی مانی معروف میباشند دارای صحت و بیخ تصویر نفیس از آثار این عداودان صنعت و برای دوستداران این صنعتها یک هدیه گرانبهائیست.

فهرست مندرجات کتاب ازبقرار میباشند : ۱- دیباچه - ۲- تقریظ پروفیسر زاره - ۳- کمال‌الدین بهزاد - ۴- رفایل ایتالیایی - ۵- محافظه آثار عتیقه - ۶- نقاشی - ۷- مینیاتور سازی در فولک - ۸- مینیاتور سازی در ایران - ۹- معماری و صنایع ظریفه - ۱۰- بناهای عمارتی - ۱۱- مانی، زندگانی و تعلیمات او - ۱۲- نقشه‌های کتاب و فهرستها.

قیمت برای ایران جلد شماره ۲۵ و جلد نفیس مطلا ۳۰ قران و در خارج ۱۵ و ۲۰ شلنگ است. اگر ۲۰ جلد سفارش شود صدی ۲۰ تخفیف داده خواهد شد.

۲- قابوس و شمشیر تاری : تالیف آقای عباسخان اقبال آشتیانی. این کتابچه شماره نخستین و سهاله‌های ایران‌شهر را تشکیل

میدهد و دارای ۲۸ صفحه بود قیمت در ایران ۲۵ شاهی و در خارج ۳ ربع شلنگ.

۳- صحبت‌های عیاشی (موضوع در بار ایران) تالیف آقای ذیح‌الله بهروز. دارای ۶۰ صفحه قیمت در ایران ۲ قران و در خارج یک شلنگ.

این دو کتاب ۲۵ صفحه سفارش شود صدی ۲۰ تخفیف داده میشود. پیش از رسیدن سفارش این کتابها بکسر ارسال نمیشود.

۴- کتابی بود که در گذشته در شرف چاپ قرار داشت و در حال حاضر در دسترس نیست.